

بسم الله الرحمن الرحيم

هفت انتقام

ارسلان شمسایی



انتشارات یادگار هنر
شماره مجوز: ۱۳۷۸/۳



سرشناسه	شمسای، ارسلان، ۱۳۷۷-
عنوان و نام پدیدآور	هفت انتقام/ارسلان شمسایی.
مشخصات نشر	تهران: یادگار هنر، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	۱۵۴ ص.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۵۱۴۹-۰۰۸-۳
وضعیت فهرست نویسی	فیبا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ st century Persian fiction --
رده بندی کنگره	PIR۸۳۴۹ :
رده بندی دیویی	۸۳۶/۲۶ :
شماره کتابشناسی ملی	۱۰۱۹۴۰۲۷ :
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیبا :



- * عنوان اثر: هفت انتقام
- * تألیف: ارسلان شمسایی
- * نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۴
- * تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
- * ناشر: یادگار هنر
- * چاپ و صحافی: خاتم
- * ویراستار: نفیسه حیدر
- * طراح جلد: رضوان کریمی
- * صفحه آرای: مسعود رضاپور کمال آباد
- * قیمت: ۲.۲۰۰.۰۰۰ ریال

تهران، بلوار میرداماد، شماره ۲۳۶، واحد ۶، انتشارات یادگار هنر *** تلفن: ۵۰-۲۱۲۲۹۰۲۵۴۹

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر است.

تقدیم‌نامه

این کتاب را تقدیم می‌کنم به دختر موفرفری اهوازی مهربان که باعث انگیزه دادن به من برای ادامه زندگی و همچنین ثبت و نگارش این کتاب شد و همچنین تقدیم می‌کنم به حضرت مادر که خیلی جاها خیلی کمبودها را برای بنده جبران کردند.

پیشگفتار

سلام خدمت دوستانی که به بنده افتخار دادند و برای خواندن کتاب، این کتاب را انتخاب کردند. این کتاب از دو بخش تشکیل شده که بخش اول، خلاصه‌ای از واقعیت زندگی‌ام هست و بخش دوم کتاب، نتیجه مصاحبه با چندین دختر و پسر است که به خاطر ناآگاهی و نبود محبت پدر و مادر دچار اشتباهات زیادی در زندگیشان شدند و آینده خود، دوستان و دیگران را به خطر انداختند .

هدف نویسنده از نگارش کتاب، اثبات آسیب‌های جدی استفاده نادرست از فضای مجازی و دوست نبودن پدر و مادر با فرزندان است. متأسفانه به دلایلی بعضی از دختران و پسران، اولین راه فرار از خانواده را ارتباط در فضای مجازی و یا حضوری با جنس مخالف می‌دانند و خیلی سریع با کوچک‌ترین ابراز احساسات به طرف جنس مخالف جذب می‌شوند.

امیدوارم همه پدر و مادرها با خواندن چند کتاب روانشناسی خیلی راحت بتوانند به فرزندان‌شان خصوصاً در سنی که نیاز به محبت پدر و مادر دارند نزدیک و به قول معروف رفاقت داشته باشند.

فهرست مطالب

بخش اوّل..... ۸

بخش دوم..... ۴۶

بخش اول

در یک خانه سه طبقه در جنوب شهر تهران به همراه پدر و مادرم زندگی می‌کردم. خانه ما حدود شصت و پنج متر زیربنا و هر طبقه حدود پنجاه متر است. طبقه اول من، پدر و مادرم زندگی می‌کردیم و طبقه دوم هم دست من و طبقه سوم هم دست مستاجر بود. خانم پرستاری که از همسرش طلاق گرفته بود و با پسرش که مشکل روحی و روانی داشت زندگی می‌کرد. پدرم همسر اولش را در سن شصت و پنج سالگی از دست داد که از او چهار پسر داشت. همه پسرها ازدواج کرده بودند و به خاطر اینکه تنها بود از مادرم خواستگاری کرد. پدر و مادرم هر دو اهل شهرستان نایین و خور و بیابانک هستند و مادرم در روستای جعفرآباد و پدرم روستای مهرجان به دنیا آمده‌اند. مادرم قد کوتاه و جثه ظریفی داشت و در سن بیست سالگی با اصرار زن باباش با پدرم ازدواج کرد و بعد از سه سقط من به دنیا آمدم.

اسم امید و متولد خرداد هستم و خیلی از خصوصیات خردادیها را دارم. اولین چیزی که هر کسی در من می‌بیند اخم و جذبه‌ام هست. اطرافیانم می‌گن با اخم جذابتر میشی. ولی این اخم فقط ظاهریه یعنی

دلم خیلی خوشه و در عین حال که اخم می‌کنم ولی شوخ طبع هستم. مزاجم سرد و خشک هست و به همین خاطر زود عصبی و دیر آروم میشم. خردادماه‌ها یا اهل مسافرت نیستن یا وقتی میرن که دوستای صمیمی یا فامیلی که خیلی باهاش راحتن اونجا باشن. ورزش مورد علاقم تنیس روی میز و کوه نوردی است و با انجام این دو ورزش خیلی آروم میشم. همه می‌دونن اگر خیلی دلم بگیره یا عصبی بشم من را در توجال یا مسجد محله در حال تنیس بازی پیدا می‌کنند. وقتی کلاس اول ابتدایی معلم ازم پرسید می‌خوای چیکاره بشی؟ گفتم: پلیس دایره جنایی!!! نمی‌دونم؟ شاید دلیلش پخش فیلم‌هایی مثل کلانتر و خواب و بیدار بود. کلاس سوم راهنمایی معلم، انشائی با موضوع می‌خواهید چکاره شوید را داد و راجع به باستانشناس شدن نوشتم و در آخر سال دوم دبیرستان به طور کاملاً جدی به فکر روانشناس شدن افتادم. اما من لکنت زبان داشتم که ریشه اون برمی‌گرده به هفت سالگی. روز عاشورا در روستای مهرجان تعزیه بازی می‌کنند و من از شیر تعزیه ترسیدم و سه روز حرف نزدم و در نهایت لکنت زبان گرفتم و خیلی چیزایی که یاد گرفته بودم را از یاد بردم. راستش همیشه فکر می‌کنم آهه پسری که در یک مغازه لکنت زبان داشت و من مسخره‌اش کردم، من را گرفته و دچار لکنت زبان شدم. بعد از حادثه روز عاشورا یک حادثه در ده سالگی باعث شد لکنت زبان من تشدید شود.

زمانی که به دنیا آمدم پدرم شصت و هشت سال داشت که دیگر بازنشسته شده بود و پول کافی برای زندگی داشت و هر ماه سود پول

را از بانک می‌گرفت و زندگی را می‌گذراندیم همیشه برای گرفتن سود پول از بانک، من همراهش می‌رفتم. اون روز به همراه پدرم به بانک رفتم تا سود بانکی پدرم را بگیریم و بعد از آنکه به منزل رسیدم بعد از چند دقیقه صدای زنگ خانه بلند شد. آقایی داد می‌زد که مامور آب هستم. من هم به سمت در رفتم و در را که باز کردم. یکدفعه مامور آب قلابی یک چاقو زیر گلو و اسلحه روی شقیقه‌ام گذاشت و من را به داخل اتاق هل داد و از پدرم خواست هر چقدر پول از بانک گرفته را در کیسه بگذارد. انگار کامل خانواده ما را می‌شناخت. مادرم سریع تمام پولها را داخل کیسه گذاشت و زمانی که گاو صندوق را کنار اتاق دید پدرم را مجبور کرد تا گاو صندوق را هم باز کند و حدود هفتصد هزار تومان که داخل آن بود را هم برداشت. در آن لحظه نفسم در گلو حبس شده بود. مات و مبهوت به آنها نگاه می‌کردم. آنقدر ترسیده بودم که اصلا نمی‌توانستم حرفی بزنم. این گروگانگیری و دزدی نزدیک به یک ساعت طول کشید و این اتفاق باعث شد لکنت زبانم بیشتر شود.

پدرم در مهرجان هم خانه داشت و پس از ازدواج با مادرم چند ماهی در مهرجان و چند ماهی در تهران زندگی می‌کردند. زمانی که پدر و مادرم در مهرجان بودند، مادرم باردار می‌شود و به خاطر غذا دادن به شتر، شتر به او لگد می‌زند و فرزند اولش سقط می‌شود. بعد از آن دو فرزند دیگرش را هم در حوادثی از دست می‌دهد و بالاخره من بعد از سه سقط، صحیح و سالم به دنیا می‌آیم و من تنها فرزند مادرم هستم.

زمانی که شانزده سال داشتم، عمو سعیدم مهرجان بود. عمو سعید حدود ده سال از پدرم کوچکتر بود. اما بیماری قند داشت. او راننده تاکسی بود. اون سال در مهرجان یکدفعه قند خونس بالا رفت و با اینکه با پای خودش داخل آمبولانس رفت اما بعد از نیم ساعت بستری در بیمارستان آفتاب هشتم شهر خور از دنیا رفت. من عمو سعیدم را خیلی دوست داشتم خیلی‌ها به خاطر لکنت زبانم اذیت می‌کردند و متلک می‌گفتند اما عمو سعید خیلی مهربان بود و همیشه هوام را داشت. بعد از فوت عمو سعید حدود پنج تا شش ماه حالم گرفته بود. بعد از یک سال از فوت عمویم، پدرم بخاطر مشکل ربوی بیمارستان بستری شد. پیرمردی هشتاد و چهار ساله مهربان. چهار روز در اورژانس، هفده روز در بخش، نه روز در ای‌سی‌یو و پنج روز هم اتاق ایزوله. دکتر قبل از اینکه پدرم وارد بخش شود به خانواده‌ام گفته بود که تشخیصش سرطان ریه هست و بد خیمه. وقتی وارد ای‌سی‌یو شد، از پشت شیشه باید پدرم را می‌دیدم. پدری که شاید بخاطر اختلاف سنی خیلی زیاد، قدرشو ندونستم. نوزده اردیبهشت سال ۱۳۹۴ کنکور آزمایشی در رشته انسانی داشتم. زمانی که به خانه برگشتم. دیدم چند نفری در خانه جمع شدند و فهمیدم غبار یتیمی روی صورتم نشسته. بعد از فوت پدرم همیشه خودم را سرزنش می‌کردم که چرا دست پدرم را در بیمارستان نبوسیدم.

حالا همه آمده بودند. کسانی که با پدرم قهر بودند. کسانی که شاید سالی یک بار هم خونمون نیومده بودند. حالا همه برای وداع از پدرم

جمع شده بودند. ای کاش زمانی که پدرم زنده بود به دیدنش می آمدند و او را خوشحال می کردند. در اون جمعیت ۱۰۰۰ نفری که جمع شده بودند به نظرم هیچ کس به اندازه من حالش بد نبود. پدرم را روی قبر عمو سعید به خاک سپردند.

من از ذره ذره آب شدن پدرم در بیمارستان، شنیدن عبارت های «بچه یتیم» «بچه یتیمه و لش کن گناه داره» «اگه چیزی بهت نمی گم چون بچه یتیمی وگرنه می دونستم چیکارت کنم» از زبون این و آن ، اذیت می شدم. چهار ماه از فوت پدرم گذشته بود که یک روز صبح داییم از روستای جعفرآباد زنگ زد .

دایی: سلام

امید: سلام دایی جان خوبی؟ سلامتی؟ چه خبر؟ چه می کنی؟

دایی: سلامتی خواستم بگم باجون «مخفف باباجون» فوت کرد.

امید: ای وای خدا رحمتش کنه تو را خدا خاکش نکنید تا ما برسیم .

دایی: چشم سعی کنید زود بیاین.

یکی یکی به تمام اقوام و دوستان اطلاع داده شد که پدر بزرگم به رحمت خدا رفته و همه جمع شدند تا او را به خاک بسپارند.

می دونستم که مادرم خیلی دوست دارد به مراسم خاکسپاری پدرش برسد. از تهران تا جعفرآباد نزدیک به ۷۵۰ کیلومتر فاصله هست و

حدود هفت ساعت با سواری و ده ساعت با اتوبوس راه بود. از مدرسه اجازه گرفتم و با اینکه تمام تلاشم را کردم که بتوانم مادرم را به مراسم خاکسپاری پدرش برسانم اما موفق نشدم و مادرم در مراسم خاکسپاری پدرش نتوانست شرکت کند. مادرم زمانی که من را در ماه آخر باردار بود مادرش را از دست داد و چون چند سقط قبل از من داشت، به او فوت مادرش را بعد از خاکسپاری اطلاع دادند تا مشکلی برایش پیش نیاید.

هنوز غم از دست دادن پدر و عمو سعید را از یادمان نرفته بود که پدربزرگم را هم از دست دادیم و بعد از دو ماه که پدربزرگم را از دست داده بودم برادر چهارم شهرام را در سن چهل و دو سالگی از دست دادم. شهرام خیلی هوای من را داشت و خیلی دوستش داشتم. شهرام فشار خون داشت و یکدفعه با بالا رفتن فشار خون از دنیا رفت. برادرم یک دختر شانزده ساله به نام مریم و یک پسر هفت ساله به نام سهیل داشت. سهیل با من خیلی رفیق بود و روز تشییع پیکر برادرم کنارم بود و برای اینکه سهیل گریه نکند. نمی‌توانستم گریه کنم و لحظات سختی را پشت سر گذاشتم. اطرافیان با نگاهی ترحم‌آمیز به من تسلیت می‌گفتند و یک عده‌ای هم می‌گفتند: امید دوباره یتیم شدی یک بار با مرگ پدرت و یک بار با مرگ برادرت. نمی‌دونم شاید اگر او می‌بود خیلی از اتفاقات برایم نمی‌افتاد و اصلاً این رمان نوشته نمی‌شد. اون سال، سال دیپلم بودم و با استعدادی که داشتم تنها نیم ساعت درس می‌خواندم و نمره هیجده را می‌گرفتم اما الان با کلی تقلب به زور

یازده یا دوازده می‌گرفتم. روحیه و اعتماد به نفس و همه چیزم را از دست داده بودم. به همین خاطر نتوانستم کنکور شرکت کنم و تنها پیش‌دانشگاهی را به پایان رساندم. روزهای سختی بود و به دنبال یک اتفاق تازه بودم تا از این همه غم و غصه بیرون بیام. روزی از مسجد به خانه برمی‌گشتم که یک‌دفعه مادر مریم، همسایه روبرویی‌مان گفت:

مادر مریم: سلام پسر! خوبی، ماما خوبه؟

امید: ممنون همسایه خدا را شکر. حاج آقا خوبن؟ مریم خانم خوبن؟

مادر مریم: خدا را شکر خوبن همه سلام دارن خدمتتون راستش یه خواهشی ازت داشتم؟

امید: بفرما همسایه در خدمتم.

مادر مریم: راستش مریم درسش خیلی خوبه غیر از ریاضی. می‌خوام اگه می‌تونی بهش درس بده و حتما از خجالتت درميام.

امید: چشم همسایه این حرفها چیه در خدمتم. از کی شروع کنم؟

مادر مریم: فکر کنم فردا هم دیر باشه

امید: چشم فردا انشاءالله خدمت می‌رسم «آخه احمق جان مگه تو ذهنت چیزی از ریاضی پنج، شش سال پیش مونده؟ خب مثل آدم بگو شرمنده و تمام» مرتب این حرفها را در ذهنم مرور می‌کردم. متأسفانه مهارت نه گفتن را بلد نبودم و از این بابت خیلی جاها ضربه خورده

بودم. کاش در مدرسه مهارت‌های زندگی را به ما یاد می‌دادند. چاره‌ای نداشتم و چون قول داده بودم، سریع سراغ کتاب ریاضی سال هشتم رفتم و مطالعه کردم. فردای آن روز به خانه مادر مریم رفتم و درس دادن را شروع کردم. سه روز هفته می‌رفتم و زمانی که به مریم درس می‌دادم، مادر مریم هم کنار ما می‌نشست. بعد از دو ماه درس دادن، امتحانات شهریور ماه رسید و مریم که نمره قبولی خردادش هشت شده بود، به لطف من و تلاش خودش شانزده شد.

مادر مریم: پسر من این ناقابل به‌خاطر زحمتی که کشیدی

امید: بابا نکن این کارو همسایه، زشته. مگه چکار کردم. روزی یک ساعت و نیم درس گذشته‌ام را مرور کردم. با این حال دستتون را رد نمی‌کنم.

در مدت این دو ماه، درس دادن به مریم را دوست داشتم. زمانی که به او درس می‌دادم حال خوبی داشتم و اصلاً گذشت زمان را متوجه نمی‌شدم. یه روز با مریم برادرزاده‌ام صحبت کردم و گفتم

امید: مریم تا حالا عاشق شدی؟

مریم: نه عمو چون عاشق نشدم قاشق شدم.

امید: هه هه الان بخندم یا زنجیر بزنم؟

مریم: خب حالا نکنه تو عاشق شدی؟

امید: نمی‌دونم شاید شده باشم.

مریم: احسنت کی هست این دختر که باعث شده تو اینجوری از من راجع به عشق سوال کنی؟

امید: دختر همسایه رو به‌رویی. اسمش مریمه. چهارده سالشه حدود دو ماه هست که ریاضی یادش میدم .

مریم: چطوری عاشق مریم شدی؟

امید: وقتی می‌فهمم مریم با مامانش بیرون هستند. دلم می‌خواد برم بیرون و ببینمش. انگار یه جوری دوشش دارم .

مریم: این قطعا اسمش عشق نیست گل پسر

امید: پس چیه؟

مریم: وابستگی. خب حالا ول کن بیا یه بهونه بیار من ببینمش .

امید: برو در خونشون و پیاز قرض کن

مریم برادرزاده‌ام به بهونه گرفتن پیاز رفت در خونه مریم و او با روی کاملاً گرفته اومد جلو در و پیازها را داد. حجاب مریم را خیلی دوست داشتم. مادر مریم دوباره از من خواست که به مریم درس ریاضی بدم و به همین خاطر این آموزش ادامه داشت و تا اینکه یه روز دیگه نتونستم احساسم را قایم کنم و دوست داشتم آن را به مریم بگم. به همین خاطر زمانی که به مریم ریاضی درس می‌دادم به مادر مریم گفتم

امید: همسایه ببخشید امکانش هست یه لیوان آب برام بیارین؟

مادر مریم: آره پسرم چشم الان میارم.

با رفتن مادر مریم سریع در دفتر مریم شماره‌ام و عبارت «دوستت دارم و تو هم اگر من را دوست داری بهم زنگ بزن» را نوشتم. فردا، پس فردا و فرداهای دیگه اومد اما مریم زنگ نزد.

فکر مریم از ذهنم بیرون نمی‌رفت. حسابی کلافه شده بودم. با اینکه برام خیلی سخت بود اما سعی کردم حسم نسبت به مریم را به خانواده‌ام بگم. تصمیمم را گرفتم و زمانی که سه برادرم و خانواده‌هاشون دور هم جمع بودن موضوع را مطرح کردم.

برادر اولم: بچه! تو دهننت هنوز بوی شیر میده .

برادرزاده‌ام: آخه اینا کرد هستن ما یزدی

برادر سومم: خجالت نمی‌کشی؟! بچه من هشت سال از تو بزرگتره حرف زن گرفتن نمی‌زنه تو با این سن میگی زن؟

برادر دومم: ببخشید مگه می‌خوای بچه بزرگ کنی؟ اون هنوز چهارده سالشه.

انگار یه پارچ آب یخ ریخته باشن روم. هیچ واکنشی نشون ندادم و فقط گفتم ببخشید شرمنده. عموم خاطره خوبی با کردها نداشت. پدرم به همراه عموم ماشینم را به یک کرد می‌فروشدند و آن را به کردستان

می‌برند تا به نام آنها کنند. اما زمانی که به آنجا می‌رسن بعد از استراحت کوتاهی خریداران کرد، چاقو زیر گلوی پدر و عموم می‌گذارند و به زور ماشین را به نام می‌زنند و پولی به پدر و عموم نمی‌دهند.

تقریباً دو سه ماه بعد صاحب‌خونه خانواده مریم می‌خواست خودش بیاد ساکن شود و آنها مجبور شدن به دنبال خانه باشند. خیلی دعا می‌کردم خونه گیرشون نیاد یا صاحب‌خونشون نظرش عوض بشه. ولی نشد که نشد. بعد از یک ماه از اونجا رفتن و هیچ وقت نتونستم به صورت رسمی احساساتم را ابراز کنم و بعد از دو ماه فهمیدم مریم با یکی از همشهریهاشون ازدواج کرده. بعد از آن تا مدتها خودم را سرزنش می‌کردم که چرا خودم از مادر مریم او را خواستگاری نکردم. مریم عشق اول من بود و واقعا دوستش داشتم. ای کاش از بیان احساساتم نمی‌ترسیدم و این کار را می‌کردم. تا یک ماه بعد از این ماجرا حال خوبی نداشتم. اما چاره‌ای جز پذیرش نداشتم و باید زندگی را ادامه می‌دادم.

چند روزی بود که حال مادرم خیلی خوب نبود. او را به دکتر بردم و دکتر گفت یکی از رگهای قلب مادرم گرفته و مجبور شد آئزئو کند و دکتر توصیه کرد مدتی از شهر دور شود تا حالش بهتر شود. از طرفی من هم به دنبال یک تغییر اساسی در زندگیم بودم تا از حال و هوای مریم بیرون بیام به همین خاطر با تریلی داداشم اثاث بار زدیم و خونمون را اجاره دادیم و رفتیم به مهرجان.

وقتی به روستا رسیدم و وارد منزل شدم یکدفعه یاد دعوایی که با برادرم آخرین باری که روستا آمدم افتادم. گوشی همراهم را به برادرزاده‌ام داده بودم تا تماس بگیرد و یادش نبود که آن را کجا گذاشته. شارژ گوشیم تمام شده بود و من هم می‌خواستم تماس بگیرم و نمی‌توانستم پیدایش کنم. حسابی عصبانی شدم و با برادرزاده‌ام دعوا شد. موقع دعوا برادرم نبود اما سر شام موضوع دعوا را برادر دوم که حضور داشت به برادرم گفت و برادرم عصبانی شد و من را دعوا کرد و از آن طرف هم مادرم به حمایت از من درآمدم و خلاصه همه ناراحت شدند. بعد از اون دعوا دیگه قسمت نشد همه دور هم جمع بشیم.

زمانی که به روستا رسیدیم، باید کاری برای خودم دست و پا می‌کردم. روستا که به جز پرورش گاو، گوسفند و مرغ کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد به جز یه مغازه کوچیک که برای برادرم بود را ازش گرفتم و میوه فروشی باز کردم. کار فروشندگی با روحیاتم جور در نمی‌یومد. افراد روستا خرید می‌کردند و پول نمی‌دادند و می‌گفتند که بعدا بهت می‌دیم و من هم مهارت گرفتن پول را نداشتم. همین باعث شد ضرر کنم. در روستا چون همه با هم فامیل هستند، شب نشینی یکی از رسم‌های روستاست و ما هر شب به خانه یکی از همشهریان می‌رفتیم و این رسم شب نشینی را به جا می‌آوردیم. تو همین دید و بازدیدها بود که از یکی از دخترهای اقوام خوشم اومد نمی‌دونم چرا؟ شاید به خاطر اینکه اسمش مریم بود و حجابش من را به یاد مریم می‌انداخت. این بار

می خواستم دیگه رودست نخورم و خودم پیش قدم بشم و احساسم را بیان کنم. می دونستم که داییم دوست پدر مریم هست و پدر مریم قبولش داره به همین خاطر به دختر داییم که دوست مریم هم بود گفتم:

امید: سحر یه خواهشی ازت دارم .

سحر: بگو چکار داری؟

امید: من از مریم خوشم اومده و روم نمیشه به دایی بگم میشه تو بهش بگی با باباش حرف بزنه؟

سحر: امید اون هنوز داره درس می خونه دختر ته تغاری خانواده هست و بعد طبق شناختی که ازش دارم قبول نمی کنه الکی خودتو سبک نکن

امید: حالا من بگم بهشون قبول نکردن هیچی

سحر: من اصلا پیشنهاد نمی کنم بازم اگه می خوای به بابام می گم که بهشون بگه

امید: ممنون حتما این کار را بکن. حالا خدا کنه من این همه رفتم خونشون یه وقت نگو من به خاطر چشم ناپاکی رفتم اونجا

سحر: نه اونا اینجور فکری نمی کنن.